



المنار الجديد

سرشناسه:
عنوان و نام پدیدآور:
مشخصات نشر:
مشخصات ظاهری:
فروست:
شابک:
وضعیت فهرست نویسی:
موضوع:
موضوع:
رده بندی کنگره:
رده بندی دیویی:
شماره کتابشناسی ملی:

الهی، اصغر، ۱۳۲۵ - ۱۳۹۱.
رویا و رویا / نویسنده اصغر الهی.
تهران: افکار جدید، ۱۳۹۸.
۳۰۵ ص.
رمان ایرانی؛ ۱.
۶-۴۴-۶۳۷۴-۶۲۲-۹۷۸
فیبا
داستان های فارسی -- قرن ۱۴
Persian fiction -- 20th century
PIR ۷۹۵۳
۸فا ۳/۶۲
۵۸۹۷۷۰۵

رويا ورويا

(رمان)

نویسنده: اصغر الهی



رویا و رویا

نویسنده: دکتر اصغر الهی

قصه‌ی ایران - ۱


نمونه خوان: مریم کتابی
ناظر فنی چاپ: مینا مغانلو
حروفچین: فرحناز رسولی
دبیر گرافیک: سیده سمانه حسن‌زاده

چاپ و صحافی: نقش / پردیس دانش
تیراژ: ۳۰۰ نسخه
نوبت چاپ: اول ۱۴۰۱
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۳۷۴-۴۴-۶

نشانی: تهران، خیابان نواب صفوی شمال، نبش آذربایجان، جنب ایستگاه
متروی نواب، برج گردون، ورودی شمال، طبقه‌ی نهم، واحد ۹۰۳
کدپستی: ۱۳۱۹۶۵۳۸۸۶
تلفن دفتر و دورنگار: ۰۲۱۶۶۳۸۳۳۱۸

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

 nashrefkar@gmail.com

 @nashrafkar

 nashrefkar

 Fidibo.com/nashrefkar

 Taaghche.ir/nashrefkar

فهرست مطالب



| | کتاب دوم | ۱ | کتاب نخست |
|-----|----------|----|-----------|
| ۱۰۵ | | | |
| ۱۰۷ | ۱ | ۳ | ۱ |
| ۱۱۳ | ۲ | ۹ | ۲ |
| ۱۲۳ | ۳ | ۱۶ | ۳ |
| ۱۲۷ | ۴ | ۲۸ | ۴ |
| ۱۳۰ | ۵ | ۳۷ | ۵ |
| ۱۳۷ | ۶ | ۴۰ | ۶ |
| ۱۴۱ | ۷ | ۴۶ | ۷ |
| ۱۴۹ | ۸ | ۵۰ | ۸ |
| ۱۵۴ | ۹ | ۵۶ | ۹ |
| ۱۶۳ | ۱۰ | ۶۲ | ۱۰ |
| ۱۷۳ | ۱۱ | ۶۶ | ۱۱ |
| ۱۷۸ | ۱۲ | ۷۳ | ۱۲ |
| ۱۸۲ | ۱۳ | ۷۹ | ۱۳ |
| ۱۹۰ | ۱۴ | ۸۳ | ۱۴ |
| ۱۹۳ | ۱۵ | ۸۸ | ۱۵ |
| ۲۰۰ | ۱۶ | ۹۲ | ۱۶ |
| ۲۱۰ | ۱۷ | ۹۶ | ۱۷ |
| ۲۱۵ | ۱۸ | ۹۹ | ۱۸ |
| ۲۱۹ | ۱۹ | | |

| | |
|-----|----|
| ٢٢٣ | ٢٠ |
| ٢٢٨ | ٢١ |
| ٢٣٢ | ٢٢ |
| ٢٣٥ | ٢٣ |

| | |
|-----|-----------|
| ٢٣٩ | كتاب سوّم |
| ٢٤١ | ١ |
| ٢٤٤ | ٢ |
| ٢٤٨ | ٣ |
| ٢٥٣ | ٤ |
| ٢٥٨ | ٥ |
| ٢٦٦ | ٦ |
| ٢٧٢ | ٧ |
| ٢٧٨ | ٨ |
| ٢٨١ | ٩ |
| ٢٨٨ | ١٠ |
| ٢٩٧ | ١١ |

کتاب نخست

عاشق عکس هستم. در و دیوار اتاقم پر از عکس است؛ بریده از روزنامه‌ها، مجله‌ها و یا عکس‌هایی که از برویچه‌ها گرفته‌ام.

عکس امام با هاله‌ای از نور دور سر و شمشیر ذوالفقار روی زانو.

عکس پدر بزرگ توی تذکره‌اش. یا با تفنگ برنو.

عکس خودم روی کارنامه‌ی سال سوم با پیراهن یقه‌بسته، سر تراشیده، عینکی، و با

چشم‌های لوچ که توی ذوق می‌زند.

عکس کریم‌آقا با لباس سربازی، مجاله‌شده و زردرنگ، با بوی کهنگی.

عکس امام سوار بر اسب، با طفلی شیرخواره در بغل که سنان به گل‌ویش خورده است

و خون فوران می‌کند و دنیا، انگاری در چشمم، قرمزی می‌زند.

عکس احمد و کاظم با کراوات. و یاد خنده‌های نخودی فخرالسادات: می‌خوام برم

اداره، با کراوات، پاره سر کچلم می‌خاره!

عکس فخرالسادات با موهای پریشان.

عکس داش ابرام، عین خودم با پیراهن یقه‌بسته، سر تراشیده، و چشم‌های روشن و شوخ.

و عکس دسته‌جمعی که خاطره‌ی درخشان آن، مثل تکه‌ای نور در یادم باقی است.

* * *

با تاکسی که تازگی‌ها مد شده، می‌رویم عکاسی.

کاظم و احمد خنده‌شان گرفته است.

توی راه با هم پیچ می‌کنند. با عصمت و فخرالسادات توی صندلی عقب چپیده‌اند روی هم. من و کریم آقا جلو نشسته‌ایم. کریم آقا شیک کرده است. کراوات زده و یقه آهارای پیراهن سفیدرنگ، گردنش را می‌زند. هوای تاکسی پر از بوی ترش عرق تن و عطر است. شیشه ماشین را پایین می‌کشم. خُنکای هوا تو می‌زند، روی صورتم می‌دود و لای موهای فخرالسادات می‌رود. طره‌های مویش را با دست می‌گیرد. اخم می‌کند که شیشه را بالا بکشم. محل نمی‌گذارم. راننده تاکسی سیه‌چرده است و توی عالم خودش است. روی داشبورد ماشین با خط سفیدی نوشته‌اند:

در طواف شمع می‌گفت این سخن پروانه‌ای سوختم زین آشنایان، ای خوشا بیگانه‌ای

کاظم آن را با صدای بلند می‌خواند. کریم آقا سرش را به افسوس تکان می‌دهد. راننده تاکسی آن را زیر لب زمزمه می‌کند. پشت دست راستش بالاتر از مچ، عکس زنی را خالکوبی کرده است. زن جوان است و با حرکت دست راننده ولرزش آن، می‌خندد، گریه می‌کند، اخم می‌کند، و چشم‌ها را روی هم می‌گذارد. غرق تماشای زن می‌شوم: به فرخ‌لقایی می‌ماند با چشمان درشت خمار، مژه‌های بلند، ابروان کمانی، لب‌های قله‌ای و خالی جانسوز کنار لب، جاافتاده و خواستنی. دلم بی‌جهت برای راننده می‌سوزد، و فکر می‌کنم که او را دوباره «جایی خواهم دید». چهره‌اش خوب در ذهنم به یاد می‌ماند، مثل عکسی روشن.

تا به عکاسی برسیم، گرما پیرمان را درمی‌آورد. آسمان صاف، یکدست و بی‌لکه ابر است. خورشید گرد و نورانی است. تیغ‌های نورش را روی شیشه‌های تاکسی می‌ریزد که چشم را می‌زند. هوای داغی است. عصمت با بال چادر خودش را باد می‌زند و چشم‌های فخرالسادات قرمز شده‌اند.

عکاسی دو طبقه است. طبقه اول دفتر عکاسی است. دیوارهای آن پر از قاب‌های عکس آدم‌ها با شکل و شمایل مختلف و به سن‌وسال‌های متفاوت است. تا کریم آقا به عکاس حرف می‌زند نگاهم روی عکس‌ها می‌دود و آن‌ها را تماشا می‌کنم. مردی مستقیم خیره توی چشم‌هایم نگاه می‌کند. لب‌خندی گوشه لب‌هایش مثل فندق نشسته است. مرد دیگری نیم‌رخ، با اخمی که چشم‌هایش را کمی تاب داده است. عینهو چشم‌های خودم اگر عینکم

را بردارم. جوانی دستش را گذاشته زیر چانه و ساعت می‌شود. عقربه‌های ساعت روی ساعت چهار و نیم است. مرد جاهل مسلکی کلاه شاپو سرش گذاشته و شال‌گردنی دور گردنش انداخته است. عکاس عکس او را با قلم مورنگ زده است، زیادی لب‌هایش را قرمز کرده است. خنده‌ام می‌گیرد. جوانی هم‌سن و سال کاظم موهایش را صاف بالا زده است. موها برق می‌زنند. انگاری به آن‌ها روغن مالیده است. زن‌ها دیدنی هستند، قشنگ و تودل‌برو. عین زن‌های توسینما. موها را ریخته روی سر یا شانه. و چشم‌های همه مثل نور روشن است. زن جوانی توی صورتم می‌خندد.

فخرالسادات روبه‌روی عکس عروس و دامادی ایستاده است و در عالم رویا می‌خندد. همراه کریم‌آقا از پله‌های چوبی می‌رویم طبقه دوم مغازه. پله‌های چوبی زیر پایمان غژغژ تیز و دردناکی می‌کنند. طبقه دوم اتاق تاریکی است. عکاس پرده سیاه‌رنگی را بالا می‌زند و ما سرهایمان را خم می‌کنیم و توی تاریک‌خانه می‌رویم. هوای سرد توی صورتمان می‌زند. اتاق تاریک است و با رنگ خشک و غلیظی هوای آن را رنگ زده‌اند. در تاریکی یکدیگر را نمی‌بینیم. اما نفس‌هایمان را حس می‌کنیم. عکاس چراغ‌های اتاق را روشن می‌کند. رگبار تند نور، تاریکی را می‌شوید. کف اتاق آجری است. بوی آجر رطوبت‌زده، پارچه‌کتانی را نم زده است. بلند نفس می‌کشم و صورتم را به پارچه‌خنک هوا می‌مالانم. تنم به مورمور می‌افتد. دورتادور اتاق چراغ‌های درشتی گذاشته‌اند. مثل گل‌های درشتی که روی چادرنماز مادر بزرگ است. وسط اتاق دوربین عکاسی را روی سه‌پایه‌ای سوار کرده‌اند؛ جعبه‌ای مکعب‌شکل مانند جعبه مارگیرها. عکاس، کامل‌مردی است با موهای جوگندمی، پیراهن بی‌یقه، جلیقه‌پوشیده. مدام کوهه می‌کند و خلط سینه‌اش را می‌اندازد کف اتاق و روی آن پا می‌کشد. تا عکس ما را بگیرد چندین بار از پله‌ها پایین و بالا می‌رود و مشتری‌هایش را راه می‌اندازد. تنگی نفس نفسگیری بیچاره‌اش کرده است.

عکاس دوتا صندلی عسلی چوبی می‌گذارد روبه‌روی دوربین. کریم‌آقا و عصمت روی آن‌ها می‌نشینند و کف دست‌هایشان را مؤدبانه روی زانوهایشان می‌گذارند. مستقیم و بی‌آن‌که مژه بزنند به دوربین نگاه می‌کنند. من جلویشان می‌ایستم. کاظم و احمد پشت سرشان و فخرالسادات میان دو برادر. پشت سر ما پرده سیاهی آویخته‌اند.

عصمت نزدیک است بزند زیر گریه. دلشوره در چشم هایش دودو می زند. پنداری از دستگاه دورین ترسیده است. پاهایش تکان می خورد، و هرچه می کوشد صاف بنشیند، نمی تواند.

عکاس می گوید: صاف بشین!

و یک هو سرش را بلند می کند:

— خانم چادرتون!

عصمت ملتسانه به کریم آقا نگاه می کند.

ما می خندیم. عکس عصمت با چادر سیاه: یک صفحه سیاه چهارگوش است و دوتا چشم مثل ذغال و نقطه نورانی ای به اندازه نوک سوزن وسط آن ها.

کریم آقا می گوید: اینجا که نامحرم نیست. چادرتو وردار.

عصمت زیاد پای بند حجاب و چادر و چاقچور نیست. تو خانه با روسری رفت و آمد می کند و پیش مهمان ها گاه چادر از سرش می افتد.

فخرالسادات بی حجاب است. موهای بلندش را روی سینه اش ریخته، دو دسته جدا از هم. خم می شود و از پشت سر چادر عصمت را برمی دارد. عصمت چارقد سرش می کند. عکس عصمت با چارقد: قرص قمر صورتش دیده می شود. مهربانی ترحم آمیزی در چشم ها، صورت و کنج لب هایش نشسته است و خال قشنگی کنار لب. پیش از این که بیاییم فخرالسادات با موچین موی سیاه و درازی را که روی آن رویده بود، کنده است.

عکاس می آید جلو و با دست زمخت و زبرش صورتمان را به چپ و راست می گرداند. سرهایمان را بالا و پایین می برد و به فخرالسادات می گوید:

— کمی بخندید.

چهره فخرالسادات گر می گیرد و از شدت شرم کبود می شود. عکاس می رود پشت دورین عکاسی می ایستد و سرش را توی پارچه سیاه رنگی فرو می کند:

— خب!

و سرش را بیرون می آورد. و به دایره شیشه ای جعبه روبه رویمان اشاره می کند:

— این جا رو نیگا کنین.

و غر می‌زند: سرتونو بالا بگیرین.

دستش را از کنار دوربین دراز می‌کند و بالا می‌آورد. انگشت اشاره‌اش را مانند پرچمی رو به ما می‌گیرد. به نوک انگشتان او نگاه می‌کنیم. ستاره‌ای در چشم‌هایم برق می‌زند که نوک انگشت او نشسته است. احساس نفس‌تنگی می‌کنم.

— خب، بی حرکت!

چنان بی حرکت می‌مانیم که خون توی رگ‌هایمان از حرکت می‌ایستد. و در لحظه‌ای که منتظرش نیستیم همه چراغ‌های اتاق روشن می‌شود. خیس نور می‌شویم.

— خب، تمام!

سرش را بیرون می‌آورد. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش نشسته است. تا می‌آیم بلند شویم، عکاس می‌گوید: خواهش می‌کنم بشینین. و بعد از هر کدامان عکس‌تکی می‌گیرد.

چند روز بعد کریم‌آقا عکس‌ها را می‌آورد. و شیشه عکس‌هایمان را که همه چیز در آن واژگونه است. سفیدی‌ها سیاهی می‌زند و سیاهی‌ها سفیدند. خنده‌ام می‌گیرد. مادر بزرگ عکس‌هایمان را که می‌بیند آن‌ها را یکی یکی جلوی چشم‌های کم‌سویش می‌گیرد و سیر نگاه می‌کند. یکی یکی می‌بوسد. چهره کاظم و احمد را با مهربانی و لطافتی باورنکردنی نوازش می‌دهد و آه دردناکی می‌کشد و چشم‌های خاکستری‌اش خیس اشک می‌شود. ته قلبم می‌لرزد. پنداری ظرف‌های چینی از بالای رف آشپزخانه می‌افتند. چانه مادر بزرگ تکان می‌خورد. بعد به عکس من نگاه می‌کند با چشم‌های لوچ، پقی می‌زند زیر خنده:

— ای شیطون، ای شیطون، الهی که هزار سال عمر کنی!

و می‌گوید: کاشکی منو هم با خودتون می‌بردین عکسمو می‌گرفتین.

توی دلم می‌گویم: تو مگر چه قدر می‌خواهی عمر کنی.

و زبانم را گاز می‌گیرم.

مادر بزرگ یکی از عکس‌های دسته‌جمعی مان را می‌گیرد و می‌گذارد لای قرآن بالای سرش. من هم یکی از عکس‌هایم را برمی‌دارم و می‌گذارم لای کتاب‌هایم: کنار پره‌های طاووس رنگارنگ و خاکه‌قند، عکس برگردان‌ها و کارت‌پستال‌های مختلف کوه‌های بلند،

رودخانه‌های آرام و پرآشوب، دارودرخت‌ها، عکس گل‌ها، کارت‌های تبریک عید نوروز، و قاطی عکس زن‌ها و مردهای سینما... و عکس ابرام. و عکس خودم.
بعدها کریم‌آقا عکس دسته‌جمعی را می‌دهد بزرگ می‌کنند، در قاب مثبت‌کاری ظریفی می‌گذاریم و به دیوار اتاق مهمانی کنار عکس پدر بزرگ می‌زنیم.

* * *

در خواب دیدم توی باغ باصفایی می‌گردم. باغ پُردارودرختی بود. پر از صدای پرنده، پر از غلغله، پر از سایه‌سار آرامش. باغی که تا به حال مانندش را ندیده بودم. گمانم بهشت بود. هوایش آدم را مست می‌کرد. بی‌خیال برای خودم می‌گشتم. هیچ غمی توی دلم نبود. که چشمم افتاد به پدرم که پای درخت سپیداری لمیده بود، مثل همین دنیا؛ به همان حال و هوا که خدا بیا مرز پای درخت می‌نشست، لم می‌داد و با این و آن گل می‌گفت و گل می‌شنید. گاه بساط تریاک را پهن می‌کرد، چند پکی می‌زد و دودش را خوش‌خوشان از دماغش بیرون می‌داد. توی عالم خودش بود. تا صدای پای مرا شنید، سرش را بلند کرد. انگار منتظرم بود.

— کریم‌جان تو هستی بابا.

گفتم: بله بابا.

گفت: کی می‌آی پیش ما بشینی، دلم برات تنگ شده.

گفتم: کار دارم، کار دارم.

دستش را به آیینۀ زانو گرفت و یا الله‌گویان بلند شد و بعد دست‌هایش را دراز کرد تا مرا توی بغل بگیرد. اشک پهنای صورتش را پر کرده بود. صورتش نورانی بود. نمی‌دانم چرا ترسیدم و فرار کردم. دوید دنبالم. پایش گیر کرد به تکه‌سنگی یا بوته‌ای. نزدیک بود زمین بخورد. دست‌هایش را دراز کرده بود و ملتمسانه صدایم می‌زد:

— بیا بابا.

هراسان از خواب پریدم و داد کشیدم:

— می‌آم، حالا زوده... حالا زوده...

و بلند گریه کردم. پریشیده. خیس عرق نشستم توی رختخواب.

کریم آقا همان است که در عکس دیده می شود. گرچه خوب که نگاهش کنیم پیرتر و شکسته تر به چشم می آید، اما همان است که در عکس دیده می شود: قد بلند و رشید با چشمانی به رنگ سبزینه علف، چهره استخوانی و گود، لب های نازک، پیشانی بلند و صاف، و موهای جوگندمی و کم پشت که روی پیشانی اش ریخته است. در ترکیب اجزاء صورتش درخششی عجیب و رازگونه وجود دارد. وقتی کنار کریم آقا می ایستیم یک سروگردن از همه ما بلندتر است. ما جملگی به فامیل عصمت رفته ایم که همه شان قد کوتاه هستند و سیاه چشم و موسیاه، حتی فخرالسادات که دلش می خواهد مثل زن های فیلم های خارجی، رنگ چشمانش سبز باشد و موهایش بور. و نیست. گاه دزدانه موها را آب اکسیژنه می زند. کریم آقا از این کارها بدش می آید. احمد و کاظم او را دست می اندازند که مثل عروسک فرنگی هاست و همیشه در دنیای خیال زندگی می کند. تنها عصمت است که به او حرفی نمی زند. بلکه می ایستد گوشه ای و با چشمان سرشار از خوشی، سرتاپای او را نگاه می کند. من هم مثل خود فخرالسادات دلم می خواهد که او مثل زن های سینما باشد. صدها مرتبه عکس او را با عکس زن های سینما مقایسه کرده ام: مثل آنها نیست با چشمان سبز مانند چشمان کریم آقا، و موهای طلایی افشان، پاشیده روی شانه ها و پریشان در باد، در آئینه و صورتش.

«الف بیچه ای بودم که آمدم شهر، تک و تنها، رفتم سرِ کار، رفتم مدرسه، کار کردم و درس خواندم، تا سال های آخر دبیرستان درس خواندم. آنقدر که سوادم از دانشگاه رفته های حالا بیشتر است. بعد هم رفتم ارتش...».

قدم رو! پس پیش! به چپ چپ! به راست راست! چنان قدم‌ها را محکم بغل هم می‌کوبد که از زمین زیر پایش خاک بلند می‌شود، و توی صورت و چشم‌هایش می‌نشیند. صورتش تلخ می‌شود. مجبور است چشم‌ها را تنگ کند. و بعد سلام نظامی. جانمی! دست را به محاذات گوش بالا می‌برد. سربازها برابرش رژه می‌روند و او بی‌آن‌که مژه بزند، آن‌ها را نگاه می‌کند. و یا شمشیری را می‌گیرد جلو صورت، آن را به موازات بینی‌اش، در فاصلهٔ میان دو ابرو بالا می‌برد. سینه را جلو می‌دهد. صاف قدم برمی‌دارد. شاه او را نگاه می‌کند. «به من خیره شده بودن. چشاشون از رضایت برق می‌زد.» سینه‌اش همیشه پر از مدال و نشان است و یراق‌های قرمز رنگ پیچاپیچ. چندتا از مدال‌ها را خود شاه به سینه او نصب کرده است.

هر زمان که در کنار او راه می‌رویم به زمین و زمان فخر می‌فروشیم. سربازها توی خیابان نرسیده به او سلام نظامی می‌دهند، و او فقط سرش را تکان می‌دهد و یا خنده‌ای کم‌رنگ مثل سایه روی لب‌هایش می‌دود. وقار مردانه و هیبت درجه‌هایی که روی شانه‌اش دارد اجازه نمی‌دهد که حرف بزند. سربازها حسابی از او چشم می‌زنند. فخرالسادات زیادی خوشحال است. از این‌که به او دختر سرهنگ می‌گویند بفهمی نفهمی برای فک و فامیل و در و همسایه قمپز در می‌کند. با پدر که راه می‌رود رنگ صورتش قرمز می‌شود. خوشحالی کودکانه و بی‌پروایی در نگاهش موج می‌خورد و همیشه خدا گل درشتی به خرمن موهایش می‌زند.

با خانوادهٔ سرهنگ و سرتیپ‌ها رفت و آمد می‌کنیم و تا پاسی از شب رفته، بزن و بکوبمان برپاست. از دخترهای همبازی‌ام توی مهمانی‌ها خوشم می‌آید. همه‌شان بوی تندرستی می‌دهند و از گونه‌هایشان خون می‌بارد. خنده‌شان لامسبا مثل نقل و نبات شیرین است. با این همه خانهٔ ما بوی خاک سربازخانه را می‌دهد. بوی تند جوراب کسی که پایش عرق کرده باشد و آن را بیرون بیاورد. هر وقت بوی آن را می‌شنوم دلم به هم می‌خورد، دماغم را چین می‌دهم. «بچه آن قدر دماغت را تاب نده.» در خانهٔ ما همه چیز مرتب و منظم است و همه چیز به قاعده در جای خودش. مثل سربازخانه‌ای است که فرمانده‌اش خیلی سختگیر و جدی باشد. از زیادی انضباط همه چیز ترک برداشته است. می‌ترسیم که به آن‌ها دست بزنیم.

صبح به صبح گماشته مان می آید خانه. سربازی جوان با چهره استخوانی و پوست صورت قاق و کشیده و نگاهی بهره‌وار. پیش از همه چکمه‌های کریم آقا را واکس می زند و با پارچه آن قدر روی آن‌ها می کشد که برق بیفتند. دست‌هایش درد می گیرند و شانه‌هایش از خستگی می خمد. بعد ما را به مدرسه می برد. دوشادوش ما یا پشت ما راه می رود. کیف و کتاب‌هایمان را می آورد. توی راه مدرسه کسی جرأت نمی کند به ما چپ نگاه کند، حتی ممد گراز. وقتی که ما را به مدرسه می رساند تازه می رود بازار تا برای عصمت خرید کند.

«پسر خوب چشم‌پاکی است».

کریم آقا می خندد: زیادی رو بهش ندین، پررو می شه. و به کاظم نگاه می کند و آمرانه می گوید: زیاد با اون حرف نزن پررو می شه! کاظم با خجالت سرش را پایین می اندازد و یا گوشه ناخنش را می خورد. عادت بدی دارد، تا کسی به او حرفی می زند یا می ترسد، ناخن‌هایش را می جود. توی خانه به صدای رادیو گوش می دهیم.

«دم گاراژ بودم یارم سوار شد».

«دل مسافرا بر من کباب شد».

با چیپ ارتشی به گردش و تفريح می رویم. همسایه‌ها حسرت‌آلود، نشسته دم در خانه یا بچه به بغل توی کوچه ایستاده، ما را نگاه می کنند. دختردایی جان، اکرم‌السادات همیشه بهانه می گیرد و می آید خانه ما تا با ما سوار ماشین بشود و توی شهر بچرخد. سربازی چشم‌وگوش‌بسته و زبان‌بریده انگاری راننده ماست. در همه مدت که که رانندگی می کند فقط به جلویش نگاه می کند. همسایه‌ها توی دلشان می گویند «خوش به حالشان، دارندگی و برازندگی». حسرت را توی چشم‌هایشان می بینم و خوشم می آید. بدم می آید. خجالت‌م می شود توی صورت آن‌ها نگاه کنم. حس می کنم نگاهشان تیز است، مثل سوزنی توی پوست تم فرو می رود. «حیف که طبیعتم با ارتش جور نبود. نون سربازی به ما نمی ساخت. سفت بود و توی گلو مون گیر می کرد. ما از اون قبیل آدم‌ها نبودیم که برای یه لقمه نون معجز هر کون نشوری رو بگیریم و جلو هر کس و ناکسی سر خم کنیم. این ارتش نیست قرمساق‌خونه است. ناچار از ارتش او مدم بیرون. با خوی بیابونیم جور نبود. لباس‌های